

خاطراتی از دهخدا و از زبان دهخدا*

سید محمد دبیرسیاقی

مرحوم دهخدا در نیمه دوم زندگی خویش به خصوص در سالهای اخیر که بیشتر به کار استخراج لغات از کتابهای نظم و نثر فارسی و تهیه یادداشت و تنظیم و طبع قسمتی از لغتنامه اشتغال داشت، گه گاه فراغتی یا حالی می یافت و یا مناسبتی پیش می آمد، از دوران گذشته پرحادثه و پرفراز و نشیب خود مطالبی را برای همکاران خویش نقل می کرد. برخی همکاران ایشان نیز خاطرات جالبی از ایشان به یاد داشتند که بخشی از آنها را نگارنده از ایشان یا از مرحوم دهخدا شنیده است و یادداشت کرده اینجا می آورد، باشد که در تحریر زندگینامه کامل این مرد بزرگ و تجزیه و تحلیل رفتار و گفتار و کردار و اندیشه های او اهل تحقیق را سودمندی دهد.

خود مرحوم دهخدا در یادداشتی که متن^(۱) آن را همین جا ملاحظه می فرمایید فهرست وار ده واقعه را یادداشت کرده است، از این ده واقعه چهار واقعه را برای نگارنده باز گفته اند که سه مورد آن محاکمه در مجلس، و آقا عزیز، و آمدن قزاق ها از جانب محمدعلی شاه است و یادداشت مربوط به واقعه مستر

*. نامه نور (ویژه نامه هنر و فرهنگ ایل بویراحمدی)، شماره دهم و یازدهم، اسفندماه ۱۳۵۹، صص

اسمارت و غزل پیوسته را (یعنی غزل با عنوان سلوک عارف دهخدا را) در میان یادداشتهای خود نیافتم. اجمالاً به خاطر دارم که مربوط به افرادی بود که برای کودتا در نظر گرفته شده بودند، خاصه رضاخان میرپنج وقت. چند واقعه دیگر هم از مرحوم دهخدا شنیده‌ام و اینجا نقل می‌کنم که در فهرست ایشان نیست. در یکی دو مورد هم اظهار نظری درخصوص برخی از آزادی‌خواهان و رجال قرن اخیر کرده است که جالب است و نمونه را آنچه مربوط به میرزا کوچک‌خان است با خط خود ایشان نقل می‌شود.

محمد دبیرسیاقی

۱۳۵۹/۶/۱

* روزنامه صوراسرافیل از بهترین روزنامه‌های آغاز مشروطیت و به گفته مرحوم معاضدالسلطنه پیرنیا بزرگترین یادگار شهدای راه حریت و آزادی ایران و به اظهار مطلعان نخستین روزنامه بود که در کوچه و بازار غالباً به وسیله کودکان به فروش می‌رفت و به همه نقاط ایران و برخی ممالک جهان می‌رسید و منطقی متین و زبانی همه کس فهم داشت. مدیریت آن را مرحومان میرزا جهانگیرخان شیرازی شهید و میرزا قاسم‌خان تبریزی صوراسرافیل داشتند و میرزا علی‌اکبرخان دهخدا سردبیر و نویسنده نامی آن بود که در هر شماره مقاله‌ای اجتماعی - سیاسی در آغاز و نیز مقاله‌ای انتقادی و طنزآمیز به عنوان «چرند پرند» در پایان داشت. شماره اول این روزنامه که در تهران طبع و نشر می‌شده است تاریخ پنج‌شنبه هفدهم ربیع‌الاول ۱۳۲۵ هجری قمری برابر با ۳۰ مه ۱۹۰۷ میلادی و ۱۰ خرداد ۱۲۸۲ هجری شمسی دارد و جمعاً ۳۲ شماره از آن در تهران چاپ

شده است و سه شماره هم در اروپا به هنگام تبعید دهخدا از ایران پس از بمباران مجلس شورای ملی و کشته شدن میرزا جهانگیرخان طبع و نشر گردیده است. اساس کار دهخدا در تحریر مقالات اجتماعی - سیاسی و انتقادی و طنزآمیز به اختصار دو چیز بوده است: «انتقاد اعمال سیئه و انتقاد خرافات مضره، که صریح و بدون تبعیض و برحسب احکام شریعت مطهره و اوامر حق و وجدانی بدون هراس و بیم و بی ملاحظه احدی از خودی و بیگانه»، در عباراتی عقیف و طنزی ملایم و طرحی منطقی تحریر می شده است.

مقاله اجتماعی - سیاسی شماره چهارم روزنامه با عنوان «ظهور جدید» به برخی متعصبان و زیان بردگان از نهضت مشروطه گران می آید و سرمقاله شماره پنجم که اتحاد نهایی رجال مستبد و متجاوزان دیرینه با روحانی نماهای وقت و طرفداران وضع گذشته را آشکار و برملا ساخته بود و نیز سرمقاله شماره ۷ و ۸ که به صوفیان ظاهری و درویش مسلکان ریایی و رفتار غیرعارفانه آنان تاخت برده بود، این همه به قول خود دهخدا در مقاله «دفاع»^(۲) مندرج در همان شماره ۷ و ۸ «ولوله ای خذوه فغلوه»^(۳) در پایتخت ایران، در مرکز آزادی و مقر دارالشورای ملی پیچید و از هر دهان طعن و لعن به صوراسرافیل، که به قول بعضی کتابی است که در مصر چاپ می شود^(۴) و به روایت برخی دیگر نسخه ای است که از هند می آید می بارید. درحالی که «... آن را دشمنان حق ولوله در شهر انداختند و کوس طعن زدند و قلوب نمایندگان ملت و سرخیلان و پیشوایان امت را به شعریات و مغالطات مشوش ساختند. بعضی ها هم حکم وجوب قتل دادند و برخی به انتقام کشیدن از خود قلم و مجازات آن، یعنی توقیف رأی دادند...». دهخدا در سرمقاله شماره نهم از تهمت ها و نسبت ها دفاع می کند و نکات

مورد اعتراض مقاله‌های قبل خود را که مخالفان بر آن تکیه کرده‌اند نقل و شرح می‌کند و با دلایل عقلی و نقلی روشن می‌سازد که هیچ موردی مخالف طریقه و آیین و مذهب و دین نیست. می‌نویسد: «... قسمتی از بیانات حقۀ خود را که به پاره‌ای از علماء اعلام مشتبّه کرده بودند، بدان درجه که ممکن بود شرح دادیم و برائت ذمۀ کاغذ و قلم را خواستیم.» و به دنبال سرمقاله با مناسبتی باریک متن استنطاقی و بازرسی را که از میرزا رضای کرمانی شده است می‌آورد، که درج آن به شماره دهم هم می‌کشد.

سرمقاله شماره ۱۲ (پنج‌شنبه ۱۲ رجب ۱۳۲۵ ه. ق) که با عبارات زیر شروع شده بود «آیا برای کمال و ترقی بشری سرحدی هست؟... آیا در مرتبه‌ای از مراتب کمال، انسان متوقف می‌شود؟ آیا می‌توان گفت خط سیر فرزند آدم به فلان نقطه منتهی خواهد شد؟» و به دنبال آن آمده بود که: «موافق عقیده کهنه‌پرستان... نقطه عزیمت به کسالت و تن‌پروری و بیماری کنونی ایران انتهاپذیر است» جنجال دیگری در میان مخالفان برانگیخت که با تکیه بر کلمه «کهنه‌پرست» فرصت‌طلبان و عمال استبداد هياهو به پا کردند و سخن از تکفیر نویسندگان به میان آوردند و اعضاء برخی اتحادیه‌ها را اغوا کردند که به شکایت برخیزند.

دهخدا در سرمقاله شماره ۱۳ (پنج‌شنبه ۳ شعبان ۱۳۲۵) از سرمقاله شماره ۱۲ دفاع می‌کند و در سرمقاله شماره ۱۴ نیز دنبال آن را می‌گیرد و به‌خصوص راجع به کلمه کهنه‌پرست دلایلی می‌آورد و می‌نویسد این که «دوستان و آشنایان اعضاء اداره برای اسکات عوام کلمه کهنه را کهنه (به فتح اول و دوم) و جمع کاهن خوانده بودند» مردود است و همان کهنه‌پرست درست است ولی به هیچ

وجه منافی با مسائل دینی نیست» و در مقاله طنزآمیز (چرند پرند) همان شماره هم این حوادث و هیاهو را به طعن و طنز نتیجه نحسی عدد ۱۳ (شماره ۱۳ روزنامه) می‌داند و می‌گوید نویسنده از عواقب وخیم این نحوست غفلت کرده است و مقاله مذکور را زیرکانه چنین ختم می‌نماید، البته با تمهید مقدمه‌ای: «... یکی از علمای بزرگ بعد از آن که مقاله نمره دوازدهم صوراسرافیل را برایش خواندم و همه را درست گوش داد و فهمید گفت: «نه، اینها کفر نیست، اینها مخالف با اسلام نیست. همه اینها صحیح است، اما نباید این مطالب را برای عوام نبشت...».

روز یکشنبه بیستم شعبان موضوع در مجلس شورای ملی مطرح می‌شود^(۵) اسدالله میرزا نماینده شاهزادگان می‌گوید: «انجمن اتحادیه طلاب نسبت به مندرجات روزنامه صوراسرافیل اعتراض داشتند و دیروز از طرف جناب رئیس هیئتی معین شدند که نشسته رسیدگی نمایند آقای آقا سید محمد جعفر و سایرین حضور داشتند خوب است از آن بابت تحقیق شود. «آقا سید محمد جعفر می‌گوید: آنچه در مندرجات نمره ۱۲ و ۱۴ صوراسرافیل مراجعه شد چیزی که دلیل بر تکفیر نگارنده آن باشد به دست نیامد. ولی بعضی مطالب پویلیتیکی داشت که به ملاحظه آن تصویب کردند چند روزی توقیف شود تا وزارت علوم و معارف معلوم گردد. «پس از بیانات مجدد اسدالله میرزا در تأیید مطالب آقا سید محمد جعفر، حسنعلی خان نماینده دیگر مجلس می‌گوید: «از این مذاکرات مستفاد شد که به روزنامه صوراسرافیل ایرادی وارد نیامده. ما باید کار را از روی رسیدگی تعقیب کنیم، با اینکه تقصیری وارد نیامده اگر طبع آن را موکول به تعیین قواعد انطباعات می‌دارید بایست که تمام روزنامه‌ها توقیف شود از چه راه

است؟»

آنگاه وکیل‌الرعا یا در لزوم تعیین مدت توقیف و حاج سید نصرالله در تأیید مطالب آقا سید محمد جعفر سخن می‌گویند و پس از اظهارات صدیق حضرت دایر بر اینکه تقصیر را روزنامه کرده یا نویسنده و توضیح مجدد حاج سید نصرالله مطلب در این باره ختم می‌شود.

سه ماه پس از توقیف روزنامه در مجلس روز یکشنبه ۱۹ رمضان در خصوص روزنامه صوراسرافیل باز مذاکراتی می‌شود و آقا شیخ ابراهیم اظهار می‌دارد: «خوب است رفع توقیف روزنامه‌های صوراسرافیل و حبل‌المتین بشود که صاحب اداره‌اند و خیلی ضرر وارد می‌شود برایشان». رئیس مجلس توضیح می‌دهد که به وزارت علوم که مطلب راجع به اوست نوشته می‌شود. سپس در جلسه چهارشنبه ۲۲ رمضان ضمن بیانات آقای حاج سید نصرالله درخصوص روزنامه حبل‌المتین معلوم می‌گردد که کار روزنامه صوراسرافیل به وزارت علوم رجوع شده است، بعد جمعی از نمایندگان موافق و مخالف سخن می‌گویند و با تذکر آقای حاج میرزا علی آقا مستنداً به فرموده امام صادق علیه‌السلام در لزوم عفو و اغماض و جلب مشروطه‌خواهان به مجلس موضوع خاتمه می‌یابد.^(۶)

صوراسرافیل در فاصله نشر شماره ۱۲ (پنج‌شنبه ۱۰ شعبان) و مذاکرات اخیر مجلس (۲۲ رمضان) شش هفته در توقیف بوده است و شماره ۱۵ پس از توقیف در چهارشنبه ۲۹ رمضان نشر گردیده است و محاکمه دهخدا در این فاصله در مجلس علنی و یا در هیئتی که رئیس مجلس تعیین کرده بوده است صورت گرفته و شرح آن از تقریر خود آن مرحوم برای نگارنده به‌اختصار چنین است:

«یکی از خوانندگان پر و پاقرص روزنامه که مظفرالدین‌شاه به سبب تحصیلات و مطالعاتی که در رشتهٔ زراعت و پرورش درختان بارآور داشت به او لقب «مثمرالملک» داده بود همیشه روز انتشار روزنامه به دفتر اداره می‌آمد و یک شماره روزنامه می‌خرید و تمام آن را از آغاز تا پایان و با علاقه می‌خواند و بعد روزنامه را همان‌جا برای استفادهٔ دیگران می‌گذاشت و می‌رفت. یک روز که در اداره مشغول نوشتن مقاله بودم دیدم مثمرالملک وارد شد. به او گفتم: امروز روز انتشار روزنامه نیست. گفت: می‌دانم. از مجلس شورای ملی می‌آیم و خبری برای شما دارم. در پاسخ گفتم: چه خبری؟ گفت: در مجلس راجع به محاکمهٔ شما صحبت می‌کردند. با آیات عظام طباطبایی و بهبهانی مطلب را در میان نهادند. آیت‌الله بهبهانی موافقت کرد و با توضیح ایشان آیت‌الله طباطبایی هم که در ابتدا تردید داشت موافق شد. آمدم بگویم که مواظب خود باشید و هر کار که لازم است بکنید. از او تشکر کردم و رفت. متعاقب آن مرا به مجلس احضار کردند. به آنجا رفتم در مدخل تالار دارالشوری که به آنجا هدایت شدم دو تن سید معمم را دیدم هریک موزری حمایل کرده و ایستاده بودند و بعدها فهمیدم حضور آنان برای آن بود که اگر من از مجلس موفق بیرون آیم ازین ببرندم. باری داخل تالار شدم. ترتیب مجلس اول چنین بود که قالی بزرگ کف تالار را می‌پوشانید و کلاً بر آن قالی به صف روی زمین می‌نشستند و در صدر تالار قالیچه‌ای متصل به قالی بزرگ گسترده شده بود رئیس مجلس تنها می‌نشست و گوشهٔ راست، بر قالیچهٔ دیگری که مورب افکنده بود آیات عظام طباطبایی و بهبهانی باهم جلوس می‌کردند. باری حاضران در جلسه از من پرسشها کردند و ایراداتی بر مندرجات مقالات من در صوراسرافیل گرفتند. دهخدا می‌گفت «چون جوان بودم و

حاضرالذهن و با مطالعه و آگاه به دلایل و براهین مخالفان و حاضر به گفتن پاسخهای منطقی به اعتراضات ایشان، هر مسئله را که طرح می‌کردند و هر نکته‌ای را که بر من و نوشته من می‌گرفتند با دلایل محکم و جوابها از سنخ سخن خودشان قاطع مقنع گفتم. آیه را به آیه و حدیث را به حدیث و روایت را به روایت رد کردم و سپس با همان منطق و ابزار به اثبات و صحت مسائل طرح شده در مقالات خود پرداختم و کار بدانجا رسید که همه مجاب شدند و به برائت من و حقانیت سخنانم رأی دادند.

نایب‌رئیس مجلس که از قصد آن دو سید معمم بیرون تالار آگاه شده بود مرا از دری دیگر با خود بیرون برد و با درشکه خود از کوچه پشت مسجد سپهسالار به خانه رسانید و در تشویق و ترغیب من گفت که رفیق در مجلس همه حرفهای خودت را زیرکانه تکرار که کردی هیچ اثبات هم کردی و مانند گالیله سرانجام گفتی که «با این حال زمین می‌چرخد».

برحسب مندرجات روزنامه صوراسرافیل و تقریر مرحوم دهخدا برای نگارنده در سال ۱۳۲۵ ه. ق امیراعظم برادرزاده عین‌الدوله حاکم گیلان که به مشروطه‌طلبان و نهضت آزادی‌خواهی توجهی و با پهلوانان رفاقتی و به ورزش‌های دیرینه‌اشناپی داشته و در طریقت و سلوک عارفانه سرسپرده و مرید «آقا عزیز» بوده است، به اقتضای مقام و وابستگی به خاندان قاجار، گاه مغایر اعتقادات و نیت خود رفتار می‌کرده است، ازجمله آن که مرحوم افصح‌المتکلمین مدیر روزنامه خیرالکلام رشت را به استناد عدم رعایت موازین قانون مطبوعات (که هنوز به تصویب مجلس شورای ملی نرسیده بوده است) چوب می‌زند.

روزنامه‌های تهران و ازجمله صوراسرافیل از واقعه مطلع می‌شوند و

مرحوم دهخدا در شماره ۱۷ صوراسرافیل مقاله‌ای با عنوان «چرند پرند» و قرار دادن مخمس معروف و کوبنده «مردود خدا رانده هر بنده آکبلا» خود در آغاز آن اعمال امیراعظم را مورد انتقاد قرار می‌دهد و با همان شیوه طنزآمیز خاص خود بر دو صفت بارز وی که پهلوانی و زورخانه‌کاری، و سرسپردگی به طریقه جوانمردی و لوطیگری باشد تکیه می‌کند و درحقیقت بر رگ خواب وی ضربه وارد می‌آورد تا زخم کاری‌تر افتد و او را از زبان هم‌طرازان و هم‌مسلمان پهلوانش سرزنش‌ها می‌کند و عتاب‌ها در مظلوم‌چزایی و عاجزکشی وی بر زبان قلم می‌آورد چنین نتیجه می‌گیرد که مشروطه‌خواهی او ناشی از ریا و دورویی بوده است.

انتشار این مقاله با آن مقدمات یعنی آن شعر کوبنده و حمله‌های مستقیم به همه نیات و اعتقادات و اعمال امیر اعظم او را سخت آشفته و منقلب می‌سازد تا آنجا که در چاره کار و جلوگیری از ادامه نیافتن حمله‌های پرتأثیر مندرج در مقالات صوراسرافیل به مراد خود متوسل می‌شود تا او مخفیانه منتقد و خرده‌گیر یعنی دهخدا را سر جای خود بنشانند.

مراد و پیر طریقتی امیراعظم مردی بوده است وارسته و پاکباز به نام عزیزالله میرزا و معروف به آقا عزیز که مریدان بسیار از هر دسته و طایفه داشته است. اما در واقعه سوء قصد به کالسکه ناصرالدین شاه به ناحق مورد اتهام قرار گرفته بود و انگشتان دست وی را عمال حکومت قطع کرده بودند. وی به تقاضای امیراعظم پهلوان داوود نامی را مأمور تنبیه دهخدا می‌کند.

مرحوم دهخدا برای نگارنده حکایت کرد که یک روز صبح در اداره روزنامه مرا از پیام امیراعظم و تصمیم آقا عزیز مطلع ساختند، دانستم که

مأموریت پهلوان داوود را با سرسپردگی و اعتقادی که به مراد خود دارد اگر شوخی و دست‌کم‌بگیرم به احتمال قوی به نابودی و کشته شدنم منجر می‌شود. فهمیدم این موضوع با محاکمه مجلس یا تهدید مستبدان مثقالی هفتصد دینار فرق دارد و به فوریت باید چاره‌ای بیندیشم، همان ساعت از مرحوم میرزا قاسم‌خان، یکی از دو مدیر صوراسرافیل خواهش کردم که با من برای ادای نذری که دارم به حضرت عبدالعظیم بیاید، پذیرفت. با درشکه او به حضرت عبدالعظیم رفتیم و پس از صرف ناهار به تهران برگشتیم. در مراجعت گفتم کاری در کوچه سادات اخوی واقع در سرچشمه دارم (می‌دانستم که منزل آقاعزیز در آنجاست) با مرحوم صور به منزل آقا عزیز وارد شدیم. حیاطی بود با حوض آبی در وسط و پلکانی در آن سوی حوض که به اتاقی منتهی می‌شد. به اتاق رفتیم. خوانچه‌مانندی در وسط اتاق نهاده بودند که در آن کیسه توتون‌ها و چق‌های متعدد بود و عده‌ای از مریدان و داش‌مشده‌ها دور خوانچه به حالات مختلف نشسته بودند. دری از این اتاق به اتاق دیگر باز می‌شد و آقاعزیز در اتاق دوم بود. به آن اتاق هدایت شدیم. آقاعزیز در صدر اتاق نشسته بود و چند تن از مریدان هم گرد او بودند. سلام کردیم و من رفتم کنار دست او نشستم و اشاره کردم میرزا قاسم‌خان هم در جانب دیگر او نشست. البته کسی از اسم و رسم و آمدن ما سؤال نکرد، زیرا در خانه جوانمردان رسم نیست که از کسی بپرسند چرا آمده‌ای؟ پس از چند دقیق رو به آقاعزیز کردم و گفتم: ما از راه دور آمده‌ایم و چیزی نخورده‌ایم، اگر ممکن است دستور دهید نان و پنیری برای ما بیاورند. آقاعزیز به یکی از حاضران گفت: برو ببین چه حاضر داریم بیاور. او رفت و در زمان کوتاهی، در یک سینی قدری نان و پنیر و ظرفی ماست آورد و پیش ما نهاد،

من لقمه‌ای برداشتم و از میرزا قاسم‌خان که در حیرت و شگفتی فرو رفته بود، به اشاره خواستم که او هم لقمه‌ای بردارد و بخورد. پس از آن رو به آقاعزیز کردم و گفتم: من با شما کار محرمانه‌ای دارم. گفت: اینها که در اتاق‌اند همه محرمند می‌توانید هرچه بخواهید در حضور آنها بگویید. گفتم: بلی ولی کار من از نظر خودم محرمانه است. سر برداشت و به حاضران گفت: بچه‌ها چند لحظه به آن اتاق بروید. چون رفتند، گفتم: اول باید بدانید که من میرزا علی‌اکبر دهخدا هستم. آقاعزیز با کمی تغییر حالت و تندی گفت: شما که کار خودتان را کردید، دیگر از من چه می‌خواهید؟ می‌توانید بروید، آزادید (و البته مرادش این بود که قبل از معرفی خود نان و نمک او را خورده بودم و برطبق آیین جوانمردی دیگر نمی‌توانست خود یا یکی از مریدانش آسیبی به من برساند). گفتم از خودم ایمن شده‌ام. اما حالا من با شما کار دارم.

دهخدا در دنبالهٔ تقریرات خود افزود که آقاعزیز تمام مدت دستهای خود را زیر عبا پنهان نگاه می‌داشت و شرم‌زده بود. من که علت قطع انگشتان او را می‌دانستم با آن شور وطن‌پرستی و منطق حمایت از محروم و مظلوم و ستم‌دیده و حضور ذهن که داشتم در شرح مظالم و مفساد استبداد شرحی ساده و مؤثر بیان کردم و او را توجه دادم که قطع انگشتانش معلول بی‌عدالتی و خودکامگی و ستم است. گفتم وارسته‌ای چون تو با این همه مقام معنوی و مریدان با ارادت قلبی چرا باید از یک سهل‌انگاری و بی‌عدالتی عمری خجالت ببرد و دست بی‌انگشت خود را چون دزدان از آشنا و بیگانه پنهان کند. خلاصه آن‌چنان با او از زشتی‌های اعمال مستبدان و فواید آزادی و آزادی‌خواهی سخن گفتم که یک‌باره دل آگاه و اندیشهٔ دوربین و نیت پاک خود را با خضوع و اعتقاد کامل به

مشروطه‌خواهی سپرد و قول مساعدت در حد امکانات خود داد. دهخدا می‌گفت بارها در حوادث مشروطه شاهد بودم که سرسپردگان و مریدان آقاعزیز، با زبان و قدم نهضت را یاری می‌دادند و مخالفان را از میدان به‌در می‌کردند.

مقاله با عنوان «حق‌شناسی» در شماره ۱۹ روزنامه صوراسرافیل انعکاسی از نیت پاک و اعمال خیر آقاعزیز است که دهخدا به رشته تحریر درآورده است.

* توقیف روزنامه صوراسرافیل و محاکمه دهخدا و تهدیدش به قتل و تکفیر چون از لحاظ مخالفان مشروطه و آزادی به جایی نرسید و خطری که از جانب سرسپردگان آقاعزیز مراد جمعی از مردم تهران که امیراعظم تدارک دیده بود با زیرکی دهخدا چاره و رفع گردید. محمدعلی میرزا شاه مستبد وقت در صدد تطمیع نویسندگان مقالات «چرند پرند» برآمد تا شاید بدین وسیله قلم او را از بیان دردهای محرومان و ستم بیدادپیشگان و خودکامگان باز دارد، کیسه پولی با چند قزاق به سرکردگی نایبی به اداره روزنامه صوراسرافیل می‌فرستد که دهخدا را از پول بهره‌مند سازد و قزاق‌ها در فرمان او باشند.

مرحوم دهخدا برای نگارنده حکایت کرد که روزی در اداره روزنامه مشغول تحریر بودم. از پایین صدای پای منظم عده‌ای نظامی به گوشم رسید و متوجه شدم که برابر اداره توقف کردند، از پنجره نگاهی کردم دیدم چند قزاق به صف ایستاده‌اند و فرمانده آنها به طرف پله‌های بالاخانه محل کار ما در حرکت است کمی نگران شدم و پس از لحظاتی در باز شد و آن مرد به حالت خبردار در مدخل اتاق ایستاد و ادای احترام کرد و پرسید آقای میرزا علی اکبرخان دهخدا کیست؟ گفتم: من هستم. گفت: اعلیحضرت مرا مأمور فرموده‌اند که نزد شما بیایم و با قزاق‌های ابوابجمعی خود در فرمان شما باشم و ضمناً کیسه پولی را که

با خود آورده بود نزد من نهاد و گفت این پول را هم برای شما فرستاده‌اند که به مصارف لازمه خود و روزنامه برسانید. گفتم: هزینه روزنامه از لحاظ کاغذ و غیره تأمین است و من هم نیازی به پول ندارم. گفت: به هر حال دستور دارم که آن را در اختیار شما بگذارم. تأملی کردم و گفتم: شما گفتید غیر از تحویل پول به شما دستور داده‌اند که در فرمان من باشید؟ گفت بلی. گفتم: یعنی هر فرمانی که من بدهم شما اجرا می‌کنید؟ گفت بلی من و قزاق‌هایم مأمور این کار هستیم. گفتم: «حالا که این طور است اولین دستور من به شما این است که این کیسه پول را بردارید و ببرید پایین و میان خود و قزاق‌هایتان تقسیم کنید و بعد هم بروید. به عجله گفت خیر! این پول برای شماست و ما نمی‌توانیم برای خود برداریم. گفتم: مگر نگفتید که دستور از اعلیحضرت دارید که از من فرمان بگیرید؟ دستور من به شما همین است و بس، اگر اطاعت نمی‌خواهید بکنید پس برای چه مأمور شده و آمده‌اید؟

به فراست دریافت که غرض من رد محترمانه پول و خدمت آنهاست. کیسه را برداشت و رفت.

* تأثیر روزنامه صوراسرافیل خاصه مقالات طنزآمیز دهخدا با عنوان «چرند پرند» که به زبان ساده و همه‌کس فهم نوشته می‌شد، و در روزنامه‌نگاری مکتب ساده‌نویسی و نوشتن به زبان توده مردم را گشود از آنجا که با زبان مردم کوچه و بازار به خدمت آنان و بیان دردها و نیازها و باز گفتن رنج‌ها و ستم‌کشی‌هایشان درآمده بود و نتایج نامطلوب جهل و خرافه‌پرستی و آثار ستم مستبدان و جباران و ناروایی‌ها و نابسامانی‌های اجتماع را خوب و روشن نشان می‌داد، در قلب توده مردم نفوذ بسیار کرده بود و چون به وسیله کودکان در کوی

و برزن و همه شهرها پراکنده و نشر می‌گردید و آسان در دسترس همگان قرار می‌گرفت ناگزیر خواننده بسیار داشت و این که گفته‌اند تعداد هر شماره بیست و چهار هزار نسخه بوده است هرچند با وضع روز مطبوعات و تعداد مردم باسواد و روزنامه‌خوان آن زمان مشکوک است اما غیرممکن نمی‌نماید. باری مرحوم دهخدا برای نگارنده حکایت کرد که:

محل اداری روزنامه در ضلع غربی خیابان علاءالدوله (فردوسی حالیه) نزدیک میدان توپخانه روبه‌روی مهمانخانه مرکزی و بالاخانه‌ای بود با پله‌های بسیار از کف خیابان برای بالا آمدن. روزهایی که روزنامه منتشر می‌شد پیرمردی خمیده قامت که شغل باربری داشت با پشته سنگین خود از آن پله‌ها بالا می‌آمد یک عباسی (چهار شاهی) بهای یک شماره روزنامه را می‌داد و می‌خريد و می‌رفت. یک روز که نفس‌زنان از آن پله‌های تیز و طولانی بالا آمد. گفتم: چرا کوله‌پشتی خود را دم در نمی‌گذاری که راحت‌تر بالا بیایی. گفت: ممکن است ببرند. گفتم پس از همان پایین وقتی می‌آیی مرا صدا بزن روزنامه را من پایین می‌آورم و پولش را آنجا می‌گیرم که شما این همه پله را بالا نیایید و فرسوده نشوید. گفت: پولی که می‌دهم بابت بهای روزنامه است، اگر خودم برای گرفتنش از پله‌ها بالا نیایم پس ثوابش چه می‌شود؟

دهخدا می‌گفت از این همه اعتقاد راستین و بیان صادقانه و صمیمانه مدت‌ها در حیرت ماندم و به خود گفتم: اگر سخنم و نوشته‌هایم تأثیری دارد بی‌شک مایه‌اش همین صفاها و صداقت‌ها و اعتقادات است.

* مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته است. «در نه سالگی پدرم رحمه الله علیه درگذشت. دو سال بعد پسرعموی او مرحوم میرزا یوسف خان رحمه الله

تعالی که وصی پدرم بود بمرد. دامادهای او هرچه ما در نزد مرحوم میرزا یوسف خان داشتیم انکار کردند و آنچه برای ما ماند تنها یک خانه چهارصد ذرعی در جوار خانه مرحوم حاج شیخ هادی مجتهد نجم آبادی طاب ثراه و اثاث البیت بود. ارادت پدر من به مرحوم حاج شیخ هادی به ارث به من رسید و با آن که سن من مقتضی نبود به محضر او می رفتم و از افکار بدع و بکر او به قدر استعداد خود بهره ها می بردم... تقویت عقل من از مرحوم حاج شیخ هادی طاب ثراه بود...

مرحوم دهخدا راهنمایی و ارشاد آن پیر روشن ضمیر و توکل و پاک اعتقادی او را در مقام حق شناسی همیشه بر زبان داشت و با حرمت تمام یاد می کرد و در نوشته های خویش به تناسب بر زبان قلم جاری می ساخت و در همین باره از صفا و رضا و تسلیم آن دل آگاه مرد، داستانی برای نگارنده بیان می کرد که به اختصار نقل می کنم:

ارادت پدر و همسایگی سبب شده بود که من به محضر درس و افاضه مرحوم شیخ می رفتم. غالباً آن مرحوم در هشتی خانه بر زمین می نشست و طالبان علم همان جا زانوی ادب برابرش خم می کردند و از سخنان بلند و پرمغز و عارفانه اش فیض ها می بردند و من نیز در همان محفل معنوی به ادب می نشستم و به قدر توانایی با مقدماتی که آموخته داشتم بهره می بردم.

شیخ دختری یگانه داشت که همسر پسر عمش صادق خان بود و پدر از غایت دلبستگی به یگانه فرزند رضا نداده بود که فاطمه در خانه شوهر زندگی کند بلکه شوهر او یعنی برادرزاده خود را به خانه آورده بود و به اصطلاح داماد سر خانه کرده بود. قضا را در تهران بیماری عام (مرگامرگی) بروز کرد و بسیاری

را کشت. از جمله قربانیان این بلیه عظیم یکی هم دردانه شیخ و پاره جگر او بود. مرحوم دهخدا حکایت کرد که با پدر در هشتی خانه شیخ نشسته بودیم و شیخ برای طالبان علم تقریر می کرد که مستخدم پیر او از خانه برآمد و به ادب ایستاد. شیخ سخن به پایان برد و گفت: کربلایی حسین چه می خواهی؟ خادم پاسخ داد حال خانم کوچک خوب نیست. گفت: بروید طبیب بیاورید. خادم به درون رفت و شیخ دنباله درس را گرفت، اما طولی نکسید که کربلایی حسین دوباره از در بیرون آمد و ایستاد، از اشک رخسار و ریشش تر بود.

شیخ سر برداشت و به فراست دریافت که کار فرزند دلبنده از طبیب و درمان گذشته است، دست ها به آسمان برداشت، چشمانش را حلقه اشکی فرو گرفت و با حالتی پر از خضوع و توکل به درگاه بی نیاز زیر لب گفت: «خدایا شکر، آنگاه سر پیش افکند و به خادم گفت: بروید وسایل غسل و تدفین فراهم کنید و چون او رفت رو به پدر من کرد و گفت: خان، بگویید پس از اتمام درس، از خانه تان نان و پنیری برای من همین جا بیاورند زیرا اهل خانه ما گرفتارند.»

مرحوم دهخدا می گفت با آن مهر عمیق پدری که در وی سراغ داشتم از این همه تسلیم و توکل به لرزه افتادم و دریافتم که مردان خدا به راستی در سیر مقامات معنوی راهی به دهی و عنان نفس در کف اراده قوی دارند و پای بر سر هرچه هست توانند نهاد. روان چنین وارستگی شاد باد.

آنگاه در مقام قیاس و بیان نوع دیگری از تسلیم لاقیدانه به دنبال این مقال نقل کرد که با مرحوم ایرج میرزا جلال الممالک شاعر شیرین سخن عهد اخیر دوستی و آمد و شد داشتیم. ایرج پسری داشت (پیش از خسرو که درباره او سروده است. از مال و جان ز کهنه و نو - دارم پسری به نام خسرو) این پسر را

پس از اتمام تحصیلات (احتمالاً در فرنگ) داماد کرد و به حجله فرستاد. از بد حوادث نوداماد فردای شب زفاف به ناگهان درگذشت. روزی که این خبر به من رسید بی‌نهایت افسرده شدم و دلم از تصور رنج جانکاه پدری یگانه فرزند از دست داده پر آتش شده مصمم شدم نزد او بروم، اما گرانی مصیبت و سختی واقعه چنان بود که بیم داشتم در برخورد با وی نتوانم کلماتی امیدبخش که خاطرش را تسلائی دهد بیابم تا غم کمرشکن مرگ پسر را از یاد ببرد و رضا به قضا دهد و از خداوند صبر جمیل بخواهد. در این قصد بودم که در منزل را کوفتند و خادم خبر داد که ایرج میرزا است. من بیشتر آشفته شدم و گفتم که بخت بد بین که به تسلیت دوست ماتمزده نرفته خود وی به دیدن من آمد و سرزنش این حضور بر شرم آن قصورم افزوده گشت. کلمات مناسب برای عذرخواهی از ذهنم گریختند و الفاظ موافق حال را فراموش کردم. در این هنگام خادم در را گشوده و مهمان را به سوی اتاق پذیرایی هدایت کرده بود. از پشت پرده در صدای ایرج میرزا بلند شد که: آقا جلال‌الممالک است و پس از وارد شدن به اتاق بی‌آن که به سلام من پاسخ گوید و آشفتگی حال مرا دریابد گفت: دوی خود را هم آورده‌ام! مرحوم دهخدا می‌گفت: این هم نوعی تسلیم بود، تسلیمی به حادثه‌ای کمرشکن اما لاقیدانه.

* درباره تأثیرات روزنامه صوراسرافیل یعنی مهمترین روزنامه صدر مشروطیت در اذهان عموم خاصه طبقات فرو دست محروم سابقاً اشاره‌ای کردیم و یادآور شدیم که مردم کوچه و بازار در خلال سطور و کلمات آن روزنامه خاصه در سلسله مقالات طنزآمیز «چرند پرند» آن، آن شکوه‌ها و راز و نیازها را که سالیان دراز در دلشان مانده و به سبب محیط نامساعد مجال عبور بر لبانشان

نیافته بود معاینه می‌دیدند و یا از زبان دیگران به گوش جان می‌شنیدند و احساس رها شدن از قیود و گشوده شدن بندهای گران از پیکر خود می‌کردند، ازجمله آثار این تأثیر عمیق در توده مردم خاصه در آن دسته از فرودستان و کم‌پایگان که بعدها به گذشت زمان و حوادث مختلف و استعداد و تلاش به نانی و آبی و مقامی رسیدند نوعی حق‌شناسی و احترام نسبت به نویسندگان با ایمان و اعتقاد آن دوره و نوشته‌ها و اندیشه‌ها و راهنمایی‌هایشان بود که گهگاه در دوران زندگی بعدی آنان تجلیاتی می‌یافت و برق محبتی و گوشه چشمی و پاس حرمتی را مایه می‌شد. به‌عنوان مثال می‌توان تقاضای سردار سپه را پس از کودتای ۱۲۹۹ از دهخدا در تحریر مجدد مقالات «چرند پرند» به خاطر آورد. اما نویسنده آزاده آن مقالات چون جز برای مردم و دل خود چیز ننوشته بود و نمی‌نوشت و تغییر محیط سیاسی را نیز نادیده نمی‌توانست بگیرد با تجدید قسمتی از مقالات قدیم خود در شفق سرخ قدیم هم رفع تکلیف و رفع گزند از خود کرد و هم ریشه حق‌شناسی‌ها و تأثیر کارهای سترگ خود را در نویسندگی در آب امید و آینده بهتر نگاه داشت و از خشک شدن رهایی بخشید. به دنبال این مقدمات است که حسب حکایت آن مرحوم برای نگارنده در یکی دو دیداری که بعدها میان او و سردار سپه اتفاق افتاده مرد مقتدر درآستانه احراز مقام ریاست مملکت مستقیماً در چشم دهخدا نمی‌نگریسته و در طول ملاقات سر به زیر انداخته است و ظاهراً این رفتار را با برخی دیگر از رجال نامی و پاک‌نهاد وقت نیز داشته است و احترام باطنی خود را بدین‌گونه نشان می‌داده و شاید بتوان تصور کرد که به گمان او حاصل اعمال اندیشه‌های نویسندگانی چون دهخدا در نقد اعمال مستبدان حاکم بر مقدرات مردم و همدمی با محرومان و

مظلومان - در روزگاری که خود وی نیز فرودست و کم‌پایه بوده است - نوعی یاری به ترقی و پیشرفت نوع خود و مآلاً به خویش تصور می‌برده است، هرچند که آن گمان مضمون این شعر باشد که:

دریا به خیال خویش موجی دارد

خس پندارد که این کشاکش با اوست

به هرحال دهخدا پس از این مقدمات حکایت می‌کرد که سالی چند پس از انقراض قاجاریه روزی مرحوم تقی‌زاده وزیر دارایی وقت نزد من آمد و من در منزل بودم و بر شغلی نبودم و سرگرم مطالعه و استخراج لغات و امثال از کتاب‌ها. گفت: امروز در هیأت دولت به مناسباتی سخن از گذشته پیش آمد، رئیس مملکت به من گفتند: «بروید ببینید میرزا علی‌اکبرخان چه کار می‌کند» من برای این منظور آمده‌ام تا ببینم وضع شما چیست؟ گفتم چنان که می‌بینید به کار لغت مشغولم و کاری خوش‌تر از این در این گوشه امن و فراغ نمی‌خواهم و شما بهتر می‌دانید که هیچ‌گاه تقاضای ارجاع کار نداشته‌ام و کارها که به من مراجعه شده است از سفارت و وزارت همه را رد کرده‌ام اگر به تألیف و طبع و نشر این خدمت فرهنگی که ثبت کرده‌ام توفیق یابم سعادت دو جهان یافته‌ام. گفت: این مطلب را به عرض می‌رسانم. چند روز بعد اطلاع داد که با رئیس مملکت راجع به شما صحبت شد و ایشان دستور دادند که از محلی اعتبار این کار تأمین شود و آقای سرتیپ کاظم‌خان شیانی قبول کردند که درآمد حاصل فروش «پهن قشون» را به این کار تخصیص دهند. آن روزگار در قشون، اسب فراوان بود که در اطراف میدان مشق (محل فعلی وزارت خارجه، موزه و شهربانی کل و ثبت کل و بانک سپه) مستقر بودند و در محل فعلی هنرستان

دختران مغازه‌ای بود به نام مغازه پهن که مازاد پهن قشون را آنجا برای فروش عرضه می‌کردند و باغداران برای کود و گرمابه‌داران برای سوخت آن را می‌خریدند. پادار شدن اعتبار هزینه کتاب لغت از محل فروش پهن مورد موافقت قرار گرفت ولی چند روز بعد به من گفتند: رئیس‌الوزراء وقت ذهن رئیس مملکت را مشوب کرده است. گفته که «یک نفر نمی‌تواند کتاب لغت بنویسد، و بنابراین پول مملکت هدر می‌رود، و او هم قبول کرده است. بعد آن پول را به مصرف خرجی که دخلشان در آن بود رساندند و هزینه لغت و تهیه مواد آن سالها به کیسه تهی و درآمد ناچیز من باز بسته ماند.

* مرحوم دهخدا درباره مال‌اندوزی و ملک‌گیری مؤسس سلسله پهلوی حکایت کرد که پس از انتقال حکومت از خاندان قاجار و استقرار سلسله جدید ابتدا جسته گریخته می‌شنیدیم که املاکی به نام شاه خریده می‌شود اما بعدها این‌گونه اخبار به شیاع رسید و سپس علنی و مسلم گشت و به دست‌اندازی بر املاک این و آن کشیده شد.

مقارن با این مسئله اخباری از ذخیره شدن ارقامی قابل ملاحظه در بانک‌ها و جمع‌آوری زر و گوهر نیز به گوش می‌رسید. چند مورد را که همان اوان شنیده‌ام بازگو می‌کنم.

* مردی یهودی بود به نام موسی ضرابی که از خانه‌ها اشیاء مستعمل می‌خرید، روزی نزد من آمد همراه خود یک دست‌انگاره، یعنی جاستکانی مليله کاری طلا داشت با سینی مخصوص. گفت: آقا شما به من خدمات و کمک‌هایی کرده‌اید این انگاره‌ها را آورده‌ام که بخرید. کارش بسیار عالی و قیمتش بسیار ارزان است. گفتم: بلی ظریف و عالی است ولی اولاً من پول آن را ندارم،

ثانیاً متناسب با زندگی من نیست، بعد پرسیدم خرید و فروش این نوع اجناس جزء کسب تو نبود چرا آن را خریده‌ای؟ گفت: آقا از دربار مأمور خرید این گونه اشیاء هستم و تا به حال هم هفتاد خروار «طلا» خریده‌ام (طلا را به کسر اول و با لهجه خاص خود ادا می‌کرد).

* روزی با مرحوم حاج احمد سیگاری مقاطعه‌کار دخیانیات ایران صحبت می‌کردم از سفر خود به اروپا تعریف می‌کرد. گفت: در سویس اشکالی بانکی پیدا کردم ناگزیر شدم به رئیس بانک مراجعه کنم.

در مدتی که نزد او بودم و رئیس بانک منتظر گزارش کارکنان بانک بود رو به من کرد و گفت: شاه شما اینجا (اشاره به بانک کرد) خیلی پول دارد.

* رئیس مدرسه سیاسی بودم - پیش از آن که تبدیل به دانشکده حقوق و علوم سیاسی بشود - استادان پس از اتمام ساعت درس به دفتر من می‌آمدند تا رفع خستگی کنند و چای بنوشند و باهم صحبت بدارند. اما گاه اتفاق می‌افتاد که زنگ شروع درس ساعت بعد زده می‌شد و آنان همچنان گرم صحبت می‌نشستند، در چنین حالی، من که معمولاً مشغول مطالعه و استخراج لغت و مثل از کتابها بودم سر برمی‌داشتم و تبسمی می‌کردم و این نشانه آن بود که باید برخیزند و به کلاس بروند. روزی پس از زنگ کلاس متوجه شدم که یکی از استادان به کلاس نرفته است. سر برداشتم تا با لبخندی او را متوجه رفتن کنم، دیدم مرحوم صدیق حضرت مظاهر استاد حقوق بین‌الملل عمومی است با عجله گفت: آقا لبخند نزنید عرض دارم. گفتم: بفرمایید. جلو آمد و مجله‌ای از کیف دستی خود بیرون کشید و گفت:

* ببینید این شخص (مرادش شاه بود) چقدر پول جمع می‌کند، در «بانک

آف نیویورک» طبق مندرجات این مجله از لحاظ ذخیره پولی نفر ششم شده است.

* اما املاکی که در ایران به نام شاه می خریدند و درواقع به بهای ناچیز و منتقل می ساختند و یا از متعینین و ملاکان بزرگ می ستدند، نخست از پیشکش دو ده در مشرق تهران به نام «بومهن» و «رودهن» به وسیله فرمانروا آغار گردید اما بعدها چنان وسعت گرفت که می رفت که همه مملکت را فرو گیرد. دهخدا می گفت از این همه آزمندی و مال اندوزی در عجب بودم و ذهن من سبب آن را می جست. از قضا خویشاوندی داشتم که به دبستان نظام می رفت و با ولیعهد همکلاس و همبازی بود او را تعلیم کردم که به ولیعهد تلقین کند که از پدر خود در فرصت های مناسب پرسد که چرا این همه ملک می گیرد. گفتم ابتدا از همدرس خود پرسید که چه غذایی را بیش از همه دوست دارد، غذایی که اهل خانه هم بدانند که محبوب اوست بعد روزی که همان غذای مطلوب تهیه شده است و پدر و مادر از روی دوستی و محبت اصرار می ورزند که بخورد، او از خوردن خودداری کند ناچار پدر علت را خواهد پرسید. او باز بگوید نمی خوردم، پدر اصرار خواهد کرد و خواهد گفت این غذا غذای محبوب توست چرا نمی خوری؟ او بگوید که آخر ناراحتم. خواهند پرسید که از چه چیز؟ او بگوید آخر مردم حرف هایی می زنند که آزاردهنده است و چون پرسند که مردم چه می گویند. بگوید: مردم می گویند که پدر تو پادشاه است و همه مملکت را در اختیار دارد، دیگر چه لزومی دارد که املاک مردم را بگیرد وسیله زندگی و معاش آنان را بستاند و از این راه به ثروت خود دائماً بیفزاید و مردم را فقیر و تهیدست کند؟

این تدبیر مؤثر واقع می‌شود و در سر میز غذا میان شاه و ولیعهد که بسیار مورد علاقه پدر بود به کیفیتی که توضیح داده شد مذاکراتی صورت می‌گیرد. شاه در جواب پس از تأملی می‌گوید پسر جان مردم ظاهر را می‌بینند. همه می‌دانند که این املاک را من با خود به گور نمی‌توانم ببرم. درست است که آنها را می‌گیرم اما این املاک غالباً ویرانه است می‌گیرم و آباد می‌کنم و رفته رفته در همه مملکت از این راه و از راه تأسی دیگران به من همه املاک آباد می‌شود و پس از این هم قطعی است که برای ایران و ایرانی، آبادی‌هایی به جای ویرانی‌ها خواهد ماند. البته در مورد ذخایر بانکی چیزی نگفته بود.

* درخصوص مال‌اندوزی و ملک‌گیری، مرحوم دهخدا بر پشت کتابی یادداشت‌هایی به شرح زیر کرده است که به پاره‌ای از آنها اشاره کردیم و از سردار ماکویی کلکسیون سکه‌های زر او را ظاهراً گرفته است و موارد دیگر هم روشن است و برخی نیست.

سردار ماکویی، فروش خالصه‌ها، خرید طلا (هفتاد خروار توسط موسی ضرابی)، اجبار به فروش جواهر در بانکهای رهنی. قیمت محصول املاک، ارز، ... * مرحوم دهخدا در حق مردم شهر خود، قزوین، اعتقادی راستین داشت. با آنکه در تهران متولد شده بود اما رفتار و گفتار مادر و پدر آگاه و استعداد ذاتی و کنجکاوی و مطالعه خود وی، او را بر بسیاری اعتقادات راسخ و آیین‌های متین و آداب با ارج همشهریانش آگاهی عمیق داده بود. می‌گفت: قزوینیان در حفظ آداب و سنت قومی، ثابت‌قدم‌اند و با برخی ملل جهان که مقید به حفظ سنت‌های دیرین خود هستند از این جهت برابری می‌کنند و نمونه را ظاهر ساده و بی‌پیرایه بیرون خانه‌ها و درون پُر و پیمان و پرکالا و اسباب و تزیینات آنها ذکر می‌کرد. با

این حال از سادگی و صفای باطن بسیاری از این همشهریان خاصه زحمتکشان مکتب‌نادیده و فرودست آن چون عبید زاکانی همشهری دیگر خود سخنها داشت و داستان‌ها می‌گفت. یک نوبت در محضر ایشان به مناسبت برشمردن انواع انگورهای آن شهر و یادداشت کردن نام آنها برای کتاب لغت‌نامه گفتند: می‌دانی باغداران قزوین اعتقاد دارند که انگور درست در اول نیمه تیرماه آغاز رسیدن می‌کند و آب می‌اندازد و شیرین می‌شود و به اصطلاح خودشان لک می‌زند. گفتم: بلی شنیده‌ام که روز هم تعیین می‌کنند. گفت: روز هجدهم را اما این را نشنیده‌ای که از باغداری مثل من دخو پرسیدند:

ده (= در) هفدهم انگور لک مزند (می‌زند)؟ به‌تندی و با لحنی آمیخته به انکار جواب داد: نخیر آقا! گفتند ده هجدهم چه‌طور؟ با لحن قاطع جواب داد: آئی بله! آئی بله!

دهخدا با خنده می‌گفت: می‌بینی همشهری من و تو توجه ندارد که میان آن انکار بلیغ و این تأیید قاطع هیچ فاصله زمانی نیست!

* شوخ‌طبعی و طنزپردازی دهخدا منحصر به مقالات و اشعار او نبود بلکه تقریرات و رفتار او با دیگران نیز با لطف و نرمی تمام چاشنی طنز را درخود داشت. خاطره ذیل به عنوان نمونه نقل می‌شود:

دکتر ستار آل‌بویه، که بعدها با مرحوم دهخدا خویشی سببی یافت، حکایت کرد که به معرفی مرحوم دکتر زنگنه قرار شد برای تهیه یادداشت‌های لغت‌نامه نزد دهخدا بروم و کار کنم. تا آن زمان دهخدا را ندیده بودم. نشانی منزل ایشان را گرفتم و رفتم. در اوایل خیابان ایرانشهر به خانه ایشان رسیدم که دری آهنی مشبک داشت بر مدخل دالانی که به فضایی پردرخت باز می‌شد. کنار

در پیرمردی را دیدم که چمباتمه نشسته و بر دیوار تکیه کرده، به آیندگان و روندگان می‌نگرد. لباسی ساده، مرکب از پیراهنی سفید بلند با شلواری خاکستری به تن داشت و آستین‌های پیراهن ابر زده بود. از او پرسیدم: منزل آقای دهخدا اینجاست؟ گفت: بلی، شما که هستید؟ گفتم آمده‌ام آقای دهخدا را ببینم با خود ایشان کار دارم. بدون اینکه جوابی بدهد از جا برخاست و به طرف داخل منزل راه افتاد و گفت: بیاپید. او به جلو و من به دنبال وارد خانه شدیم، تصور کردم که پیرمرد خادم خانه است. از دالان و باغچه که خیابانی نیم دایره با درختان سر درهم کرده داشت گذشتیم و به عمارتی دو طبقه و کلاه‌فرنگی رسیدیم. ایوانچه‌ای از سوی جنوب در وسط داشت که اتاقی در صدر و دو اتاق در دو طرف آن بود. از پله‌های ایوانچه بالا رفت و من هم با او رفتم. در اتاق روبه‌رو را گشود و داخل شد و من که از لحظه ورود به خانه غرق در خیالات خود بودم و در ذهن خویش کلماتی را می‌جستم که پس از دیدن دهخدا مؤدبانه مقصود خود را با آن کلمات بیان کنم، وارد اتاق شدم. پیرمرد یک راست به بالای اتاق رفت. نیمکتی آنجا نهاده شده بود، روی آن نیمکت نشست و مرا که همچنان غوطه‌ور در افکار خود به وسط اتاق رسیده بودم مخاطب ساخت و با انگشت اشاره به خود کرد و گفت: حالا، من دهخدا، بگو با دهخدا چه کار داری؟!

* دهخدا در خوش‌طبعی فراخ‌مزاج نبود. طعنه‌هایش لطیف و کوتاه و پرنکته و طنزهایش باریک و آموزنده بود، از او نقل شده است که چون انتخاب نام خانوادگی معمول شد یکی ادعا کرد که نخستین کس است که نام خانوادگی مختوم به «زاده» برای خود برگزیده است (مثلاً حسن‌زاده یا آخوندزاده یا تقی‌زاده) و دهخدا که این سخن شنیده بود گفته بود ادعایش درست نیست، در

قدیم هم بوده است، و وقتی پرسیده بودند چه بوده است؟ گفته بود: حلال زاده، حرام زاده.

* آقای دکتر ستار آل بویه که با مرحوم دهخدا خویشی سببی دارد حکایت کرد که یکی دو نوبت با مرحوم دهخدا و خانواده به بندر غازیان رفتم تا هوای مناسب و مفید دریا در وضع مزاجی و فشار خون ایشان سبب افاقه‌ای شود. در یکی از این سفرها یک روز صبح متوجه شدم که مرحوم دهخدا به تنهایی از مهمانخانه خارج شده است. مسیر او را از دربان مهمانخانه و بعد از یکی دو دستفروش با دادن نشانی او پرسیدم و دریافتم که به سوی پل غازیان و بندر انزلی رفته است. به آن سو حرکت کردم، نزدیک پل بزرگ متوجه شدم که پایین پل گروهی گرد آمده‌اند. هراسان بدان سو شتافتم چه به خاطر رسیدن که مبادا برای دهخدا حادثه‌ای روی داده باشد. چون به پای پل و نزدیک آب رسیدم دیدم عده کثیری از قایقرانان دور ایشان را گرفته‌اند و از وضع و حال و تنگی معیشت خود می‌نالند و دهخدا دسته‌ای اسکناس ده تومانی در دست دارد و با یک به یک آنان سخن می‌گوید و به تناسب حال و نیاز هریک تعدادی به او می‌دهد و سپس یکی دیگر درد دل آغاز می‌کند و از کیسه لاغر دهخدا سهمی می‌گیرد، این حال تا اتمام پول‌ها ادامه یافت، سپس با من به طرف مهمانخانه برگشت. گفتم: آقای دهخدا، این پول هزینه سفر شما و همراهانتان بود. گفت: می‌دانم ولی این قایقرانان زحمتکش خیلی بیش از من محتاج آن بودند. به مهمانخانه برگشتم و با تلگراف از یکی از دوستان تهرانی پولی به وام خواستم و یکی دو روز بعد که پول رسید به تهران مراجعت کردیم.

در سفر دیگری برای یکی دو دستفروش جوان دهک‌ای تهیه کرد و به یکی

دو تن دیگر سرمایه کسب داد.

در وصیت‌نامه دهخدا کنار نام وراث او و سهم الارث هریک از آنان این
 سطور نیز نوشته شده است:

۱- صدهزار ریال به شیر و خورشید سرخ داده شود که صرف کمک
 مستمندان بشود.

۲- سی هزار ریال به محمد رضایی (بابا) خادم من بدهند.

۳- بیست هزار ریال به صدیقه کیا خادمه قدیم من بدهند.

* نزدیک به یک سال پس از تصویب قانون طبع لغت‌نامه دهخدا به
 مباشرت مجلس شورای ملی ایران (دی تا اسفند ۱۳۲۴ ه. ش) اینجانب برای
 همکاری با علامه فقید شادروان علی اکبر دهخدا در تنظیم و طبع لغت‌نامه ایشان
 دعوت شدم و این دستیاری تا پایان زندگی آن مرحوم (هفتم اسفندماه ۱۳۳۴)
 دوام یافت و از آن پس نیز با دیگر همکاران برطبق وصیت ایشان این خدمت
 میهنی و وجیه فرهنگی را ادامه می‌دهیم و پیداست که در طول ده سال درک
 محضر آن بزرگ‌مرد حال و قال‌های آموزنده و انسانی مشاهده و به گنجینه خاطر
 با اکرام نشانده‌ام بدان قصد که بازگفتن آنها در پرورش و پیشبرد خوی و خصلت
 و ایمان و عقیدت مردم این بوم و بر یاریگر و سودبخش باشد.

مرحوم دهخدا سخنران نبود، اما به برکت حافظه قوی و تیزبینی و وسعت
 مطالعه و شناخت عمیق از اجتماع و مردم آن و وطن پرستی صادقانه و داشتن
 صفات انسانی بسیار، محضری گرم و پرفیض و آموزنده داشت که گذشت از
 سیرابی از چشمه‌های فیاض ادب و هنر و فرهنگ ایران با شرح خدماتی که به
 آزادی‌خواهی و آزادی در دوران مشروطیت از راه روزنامه‌های مهم آن روزگار

خاصه روزنامه صوراسرافیل و ایران کنونی کرده بود زیب و زینت می‌گرفت، و بازخوانی مقالات و نقل حکایات آن عهد که روشنگر ذهن مردم در برانداختن ریشه‌های جهل و فساد و شناختن عوامل بیداد بود و زبانی همه‌کس فهم داشت و مایه از حکمت توده و لغات عامه می‌گرفت، و دری نو به روی خواننده و نثر فارسی می‌گشود، مستمع را جان دیگر می‌بخشید. خاصه که در دوران حکومت ملی مرحوم دکتر مصدق آتش زیر خاکستر زمان نهفته وطن‌پرستی و نوع‌پروری و انسان‌دوستی دهخدا حالی و کیفیتی دیگر به مباحث او می‌داد و رونقی دیگر به محفل پرفصلی او می‌بخشید و نشان می‌داد که دهخدا همه عمر به دم و قدم و قلم در خدمت مردم و مردمی و انسانیت بوده است، گاه به مقالات طنزآمیز «چرند پرند» صوراسرافیل و گاه به «مجمع‌الامثال دخی» ایران کنونی، گاه با شعرهای آبدار و انتقادی، و زمانی با گرد آوردن امثال و حکم مردم این مرز و بوم، و روزگاری با فراهم آوردن و تنظیم ابزار نطق فارسی‌گویان و فارسی‌دانان و فارسی‌خوانان یعنی لغت. هفتاد و چند سال آموختن و پنجاه و چند سال مدام نوشتن، آن هم آموختنی پرمغز و نوشتنی پرسود و همگان را به‌کارآینده، خود مکتب‌والایی است که جوانان باذوق و میهن‌دوست و معتقد کشور را به سوی خود می‌تواند بخواند تا زمزمه محبت‌آمیز استاد را بشنوند و به‌کار برند و توفیق کامل رفیق داشته باشند.

باری آنچه در این مختصر یادداشت می‌شود خاطره‌ای است مربوط به آن نمایانگر معتقدات انسانی آن مرحوم.

* از واقعه کودتای بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ شمسی و برافتادن حکومت مرحوم دکتر مصدق به تحریک و پول امریکا و با دست مزدوران بیگانه

پرست یکی دو ماهی گذشته بود. طبق معمول بعد از ظهرها به محل کار خود (در منزل مرحوم دهخدا) می‌رفتم تا آنچه را از تدوین لغت‌نامه بر عهده داشتم سامان بخشم. ترتیب کار چنین بود که ابتدا یادداشت‌های مربوط به حرفی از حروف الفبا را که در تصدی کسی بود منظم و تحریر و معانی و شرح آن را تکمیل می‌کرد و پس به نظر مرحوم دهخدا می‌رسانید و پس از حک و اصلاح به مطبعه می‌فرستاد تا حروف‌چینی شود، آنگاه نمونه‌های حروف‌چینی شده پس از سه تا چهار بار غلط‌گیری باز با خود آن مرحوم خوانده می‌شد تا به کلی منتح شود و نیازمند بازخوانی دیگر نباشد و در آن نوبت اجازه طبع آن صادر می‌گردید.

در یکی از روزهای پس از کودتا (شاید در مهرماه) بود که کار این بازخوانی به سبب انبوهی به درازا کشید و ساعت از حدود هفت بعد از ظهر گذشت و به مناسبت فصل هوا تاریک شد. در این میان خادم پیر منزل که «بابا» خطابش می‌کردند وارد شد و گفت: آقا! جوانی به در منزل آمده است و می‌گوید اسمم افشار است و با آقای دهخدا کار دارم. دهخدا تأملی کرد. احساس کردم که در ذهن خود سابقه‌آشنایی او را می‌جوید. بعد به حال استفهام در من نگریست. زبان حالش این بود که در شناساندن وی او را مدد برسانم و چون ساکت ماندم - زیرا نمی‌دانستم مراجعه‌کننده کیست - به زبان آمد و گفت: تو او را می‌شناسی؟ گفتم: خیر و بعد افزودم حال که شما هم او را نمی‌شناسید و دیرگاه هم هست بهتر است به او گفته شود روز دیگر بیاید. به علامت قبول درنگی کرد. اما ناگهان تغییر رأی داد و گفت: «نخیر، و رو به بابا کرد و گفت: بگو بیاید تو و راهنمایش هم بکن. لحظاتی گذشت. در باز شد و جوانی میانه‌بالا، حدود سی ساله وارد شد

و به ادب سلام کرد و ایستاد. دهخدا به او تکلیف نشستن کرد. جوان به دو زانو نشست و کیف چرمی سیاهی را که در دست داشت به کنار خود نهاد، بد نیست بدانید که دهخدا عادتاً بر زمین می‌نشست و چیز می‌نوشت و می‌خواند. گاه هم روی نهالی و تشکی قرار می‌گرفت یک‌بری و دست چپ را بر بیرون زانوی راست تکیه می‌داد و تحریر می‌کرد. ما هم روبه‌روی او قرار می‌گرفتیم، به هر حال دهخدا مختصر احوال‌پرسی از جوان کرد و سپس پرسید چه کار دارید؟ جوان گفت: برای کمک به خانواده افرادی که در واقعه ۲۸ مرداد کشته و شهید شده‌اند قصد داریم نمایشی ترتیب بدهیم و درآمد حاصل از فروش بلیط آن را به این بی‌سرپرستان بدهیم. شرفیاب شدم تا شما هم اگر مایل باشید بلیطی خریداری کنید. بلیط‌ها ده و بیست تومانی و همت عالی (پنجاه تومانی) است.

دهخدا گفت: مرادتان از کشته‌شدگان و شهدا چه کسانی است؟ گفت کسانی که برای استقرار مقام سلطنت جانفشانی کرده و در گیرودار حادثه کشته شده‌اند و اکنون زن و فرزند و کسانشان گرسنه مانده‌اند. دهخدا گفت: از تو سؤالی دارم. اما پیش از طرح آن برای آن که تصور نشود که این سؤال بهانه‌ی نخریدن بلیط است دو بلیط همت عالی به من بده، بعد هم دست زیر نهالی کرد و صد تومان به او داد و بلیط‌ها را گرفت و زیر تشک نهاد و بعد گفت: حالا به من بگو ببینم این افراد چگونه کشته شدند؟

جوان گفت: با مخالفان خود درگیر شدند و در حین زد و خورد جان خود را از دست دادند.

دهخدا پرسید: آیا فقط اینها در زد و خورد کشته شدند؟ جوان قدری خود را جمع کرد و روی دو زانو جابه‌جا شد و گفت: نمی‌دانم. دهخدا گفت: می‌توان

احتمال داد که از طرف مقابل هم افرادی کشته شده باشند؟

جوان با شتاب جواب داد ممکن است.

دهخدا گفت: آیا قطع داری آن افرادی که احتمالاً از طرف مقابل کشته شده‌اند همه مجرد بوده‌اند؟ جوان گفت: نخیر. دهخدا گفت: پس احتمال می‌توانی بدهی که آنها هم دارای عائله باشند و نان‌آور زن و فرزند و کسان خود؟ جوان با فرو بردن آب دهان گفت: کاملاً ممکن است. دهخدا گفت راستی آن افرادی که می‌گویی کشته شده‌اند و برایشان پول جمع می‌کنی کجایی بودند؟ جوان گفت: ایرانی بودند، دهخدا گفت: لابد طرف نزاعشان ایرانی نبودند؟ جوان درحالی که چهره‌اش سرخ و عرق‌آلود می‌شد گفت: آنها هم ایرانی بودند. دهخدا گفت: اگر ایرانی بودند چرا برادران ایرانی خود را کشتند یا به دست برادران ایرانی خود کشته شدند؟

جوان گفت چون آنان طرفدار حکومت بودند و اینان هواخواه سلطنت. دهخدا پرسید: حکومت که؟ جوان گفت: حکومت دکتر مصدق. دهخدا گفت: مگر دکتر مصدق چه می‌گفت که طرفداران سلطنت آن را مخالفت می‌پنداشتند. (قطرات عرق چهره جوان را پوشانید و به نفس تند افتاد و سرش را به جای جواب پایین افکند) و دهخدا ادامه داد: فرض کنیم طرفداران دکتر مصدق که کشته شدند گناهکار باشند، زن و فرزند و نانخورهای آنان که گناه ندارند. حالا نان آنها را که تأمین می‌کند؟ شکم بچه‌هایشان را که سیر می‌کند؟ چه دستگاهی به فکر زندگی آنهاست؟ بعد هم تازه آن پیرمرد چه کرده بود که الان باید در کنج زندان باشد؟ گناهِش چه بود؟ این که می‌گفت شاه باید سلطنت کند نه حکومت کجایش عیب دارد و خلاف کدام قانون است، راستی تو بگو آیا

ناصریح می گفت؟

جوان به کلی خود را باخته بود و دائماً روی زانوهای خود جابه جا می شد و عرق پیشانی و صورت خود را پاک می کرد. دهخدا با مشاهده حال آشفته او اندکی تأمل کرد و بعد در چشمان او خیره شد و گفت: تو جوان خوبی هستی، احساس می کنم تو را اغوا کرده و وادار ساخته اند که یک طرفه کار کنی و گرنه هر بچه ای می فهمد که ایرانی، ایرانی است و عائله بی سرپرست بی سرپرست است و محتاج کمک، و باید جای نان آور خانواده را دستگاهی پر کند تا خانواده متلاشی نشود و افرادش به تباهی نیفتند. جلو بیا که پیشانی تو را که از آن آثار پشیمانی و رستگاری هویدا است ببوسم و بعد هم به من قول بده از در این خانه که بیرون رفتی، در اندیشه همه مردم کشور خود باشی و میان خلق خدا فرق نگذاری و در کمک و یاری به ضعیفان و بی سرپرستان و محتاجان، صرف نظر از عقیده و عمل و نیت آنان کوشا و یکدل باشی و بگذاری داوری را خدای جهان و گردش زمان و اهل دیوان بکنند.

جوان برخاست و دست دهخدا را بوسید و دهخدا هم بر پیشانی او بوسه زد و گفت: «برو به سلامت و من شک ندارم که آینده خوبی خواهی داشت. جوان به احترام پس پس رفت و از در خارج شد. دهخدا پس از رفتن او رو به من کرد و گفت: دیدی حق با من بود و آمدن او ما را زیانی نداشت و شاید او و جامعه را سودمند واقع شود. گفتم درست است اما درست تر این است که:

آنچه در آینه جوان ببیند پیر در خشت خام آن ببیند

* هنگامی که حکومت ملی مرحوم دکتر محمد مصدق را با کودتای ۲۸

مرداد ۱۳۳۲ شمسی برانداختند وزیران آن دولت را نیز چون خود رئیس دولت

زندانی کردند، از میانه وزیر خارجه مرحوم دکتر فاطمی متواری شده بود که بعدها دستگیر و زندانی شد. در ایام تواری او مأموران همه‌جا در تجسس او بودند و منازل خویشان و دوستان و آشنایان او و کسانی را که احتمال حمایت از او را می‌دادند می‌گشتند و از جمله گمان برده بودند که ممکن است حرمت و مقام معنوی دهخدا منزل او را مأمنی برای دکتر فاطمی ساخته باشد. لذا روزی سرهنگی با یکی دو مأمور آنجا آمد و پس از کسب اجازه بر دهخدا وارد شد و غرض خود را با ایشان در میان نهاد. دهخدا نخست با آرامش تمام خادم خانه را همراه ایشان کرد و دستور داد تمام قسمت‌های خانه را با دقت به ایشان نشان دهد تا واری کنند. سرهنگ همراه خادم و مأموران همه‌جا سر کشید، از اتاق‌های قسمت فوقانی تا زیرزمین‌ها و یکی دو نیم حیاط طرفین در ورودی که مسکن برادر و چند خویشاوند دهخدا بود تا اتاق‌های خادم و خادمه و اتاق یادداشت‌های لغت‌نامه، و چون از مخفی نبودن کسی در آن خانه مطمئن شد نزد مرحوم دهخدا برگشت و با عذرخواهی از آن بازرسی اجازه مرخصی خواست. دهخدای به‌ظاهر آرام اما در درون پر از خشم و نفرت به سرهنگ گفت: همه‌جا را خوب بگشتید، سرهنگ گفت: بلی. دهخدا گفت: اما یک جا را نگشته‌اید؟ سرهنگ نگاهی آمیخته به تعجب و شاید به امید حصول به مقصود کرد و گفت: اما ما همه‌جا را دیدیم. دهخدا گفت: کتابخانه را ندیده‌اید. با من بیایید. از اتاق کار دهخدا دری به کتابخانه باز می‌شد که میزهای کار همکاران ایشان نیز آنجا نهاده شده بود. دهخدا از آن در به کتابخانه وارد شد و وسط اتاق ایستاد. سرهنگ نیز به دنبالش ورود کرد و بلافاصله گفت: قربان اینجا را اول دیدیم، دهخدا قفسه‌ای را در دیوار نشان داد و گفت: آقای سرهنگ در آن قفسه را باز کنید،

آنجا را گمان نمی‌کنم دیده باشید شاید دکتر فاطمی آنجا باشد. سرهنگ با تردید در قفسه را باز کرد. اما قفسه پر از کتاب بود. گفت: اینجا چیزی نیست. دهخدا نزدیک‌تر آمد کتاب قطوری را نشان داد و گفت آن کتاب را بردارید شاید فاطمی پشت آن کتاب خزیده باشد. سرهنگ که دست خود را برای برداشتن کتاب دراز کرده بود عقب کشید. چه تازه متوجه رفتار و سخنان پرطنز و طعن و سرزنش‌آلود دهخدا شده بود. خود را جمع کرد و گفت: قربان اگر جسارتی شده است، می‌بخشید. ما مأموریم و معذور و دهخدا با لحن عتاب‌آمیز گفت: بله چون مأمورید من هم می‌خواهم مأموریت خود را خوب انجام دهید و لذا باید همه‌جا را خوب بگردید، حتی پشت کتابها را. سرهنگ دیگر توقف را جایز ندید با عذرخواهی مجدد خداحافظی کرد و به عجله رفت.

جناب آقای استاد دهخدا

* چون اجرای تحقیقاتی از جنابعالی ضرورت دارد در ساعت ۱۸ امروز (۳۲/۷/۲۵) در دادستانی ارتش حضور بهم رسانید.

دادستان ارتش سرتیپ آزموده

یکی از بعد از ظهرهای دهه سوم ماه ۱۳۳۲ ه. ش نزد مرحوم دهخدا بودم و به خواندن و مقابله نمونه‌های مطبعی کار لغت‌نامه مشغول بودیم که «بابا» مستخدم منزل آمد و پاکتی به دست ایشان داد. دهخدا نامه را گشود و خواند و سپس آن را به من داد که بخوانم. نامه همان است که متن آن را در آغاز این صفحه ملاحظه می‌فرمایید. گفتم چند روز پیش که همین جا برای بازجویی از شما آمده بودند دیگر این نامه برای چیست و چرا به دادستانی احضار کرده‌اند

گفت: بلی چند روز پیش خود سرتیپ (بعدها سپهبد شد) آزموده آمده بود برای بازجویی، سرهنگی نیز همراه او بود. وقتی «بابا» آمدنش را خبر داد و اجازه دادم که بیاید به اتاق، همین جا روی تشک نشسته بودم و چیز می‌نوشتیم، سرم را تعمداً پایین انداختم، در زد و وارد شد و مقابل من پاشنه‌ها را به هم جفت کرد و حالت خبرداری به خود داد که حکایت از سلام و ادای احترام داشت، سر را بلند کردم و جواب سلام او را دادم و تکلیف کردم بنشینند. آمد مقابل من روی زمین نشست. تعارف کردم روی صندلی بنشیند، اما ادب کرد و گفت همین جا خوب است. من روی دو زانو نیم‌خیزی کردم و یا‌اللهی گفتم و بعد احوال شریفی هم بر آن افزودم. پس از لحظه‌ای سکوت گفت: اجازه می‌فرمایید، گفتم: بفرمایید. گفت من بر حسب سمت و مأموریتی که دارم برای کسب اطلاعاتی نزد شما آمده‌ام اگر اجازه بفرمایید پرسشهایی بکنم. گفتم: بفرمایید اما به اختصار زیرا می‌دانید که من گرفتار کار چاپ لغت و تصحیح کارهای مطبعی هستم. گفت: من سعی می‌کنم وقت شما را کمتر بگیرم. سؤالاتش درخصوص رفتن شاه از ایران و قصد دکتر مصدق در اداره مملکت و تلقی او و من از نوع حکومت و میزان دخالت من در این مسئله بود. گفتم: همه می‌دانند رفتن شاه بی اطلاع قبلی آقای دکتر مصدق صورت گرفته است و ایشان از این سفر ناگهانی نگران شده بودند و من روزی که به ملاقات ایشان رفتم دیدم که پیش‌نویس تلگرافی را تهیه کرده‌اند که به رم مخبره شود تا تکلیفی برای اداره مملکت پیش پای رئیس دولت بگذارند. و بعد افزودم که خود من نیز بر این عقیده‌ام که دکتر مصدق عاقل‌تر از آن بود که در چنان موقع و زمانی دست به عملی بزند که نخستین قربانی‌اش خودش باشد. اما درمورد دخالت من در امور که منحصر به این دولت و حکومت

ملی است، باید توضیح بدهم که همیشه امری بوده است برای حفظ مملکت و هشداری بوده به تندروی‌های احتمالی که از طرف رئیس دولت یا رئیس مملکت در مواردی و مسائلی پیش می‌آمد و من از آغاز کار این حکومت از این نوع ملاقات‌ها بسیار داشتم که هدف گاه رفع نقارها و شکرآب‌ها بود و گاه تنبیه و تذکر به تندروی‌ها و تصمیمات نامساعد و انصاف را که غالباً به سخنان بی‌شائبه و خیرخواهانه من هر دو طرف قضیه توجه می‌کردند زیرا در حسن نیت و وطن‌دوستی من تردید نداشتند. بنابراین جز این حد دخالت در کارهای مملکت و حکومت آنچه به من نسبت داده‌اند صحت ندارد، خاصه که شنیده‌ام جامعه مقام بلندی را به بالای من دوخته و مرا داوطلب و خواهان یا نامزد پست‌های عالی کرده‌اند درحالی که من همه عمر از مقام گریزان بوده‌ام و پیشنهادهای بسیاری را برای احراز مقاماتی چون وزارت و سفارت و غیره رد کرده‌ام. چند مصاحبه و مقاله که این اواخر داشته و نوشته‌ام نیز اگرچه تند و بی‌پروا بوده است، اما انگیزه آنها چیزی جز نیت خیر و هدف همیشگی نبوده است و بدیهی است که صراحت و تندی و درشتی ناشی از درستی کلام من به مذاق بسیاری که کلام آمیخته به تملق دوست دارند خوشایند نبوده و ناگزیر آنان را به ناروا و ناسزاگویی و تهمت‌زنی واداشته است. این است تمام آنچه من در جواب سؤال شما می‌توانم بگویم.

گفت: اگر موافقت بفرمایید بیانات شما را تقریر کنم، آقای سرهنگ آنها را تحریر کنند. گفتم به شرط آنکه تحریف یا زیاده و کم نشود. شروع به تقریر کرد و پس از اتمام تحریر ورقه را به من داد که امضاء کنم. گفتم اول بگذار بخوانم تا از کم و زیاد نشدن مطالب مطمئن شوم. خواندم و یکی دو جای آن را اصلاح و

امضاء کردم. (مرحوم دهخدا اینجا افزودند که انصافاً خوب تلخیص و تقریر کرده بود) پس از گرفتن ورقه که درحقیقت برگ بازپرسی بود با همان ترتیبی که آمده بود مؤدبانه باز گشت. حالا تصور می‌کنم که از خشکی و سردی گفتار و رفتار من در آن جلسه یا این که جواب من مطابق میل دستگاه نبوده قصد تلافی کرده مرا به دفتر خود احضار کرده است.

بعد از ظهر روز بیست و هفتم مهر که نزد ایشان رفتم در بستر بیماری افتاده بود نزار و فرسوده. در پاسخ سؤال من از علت بستری شدن گفت: پریروز عصر، سرهنگی و درجه‌داری با اتومبیلی برای بردن من به دادستانی آمد آنجا رفتم. مرا در راهرویی روی نیمکتی چوبی نشانند و رفتند. ساعت‌ها آنجا ماندم، می‌دانی که بیماری «آسم» دارم و فرسوده کار سالیان هستم. ساعت‌ها روی نیمکت چوبی نشستن بیکار و تشنه و گرسنه برایم مشکل بود و تحمل اهانت از آن مشکل‌تر. شب فرا رسید و همه رفتند و گویی مرا فراموش کرده بودند. یکی دو ساعت از شب گذشته مردی آمد و مرا به اتاقی راهنمایی کرد. صاحب‌منصبی پشت میز نشسته بود. شروع کرد به تحقیقات درباره همان یکی دو مسئله که خود آزموده در منزل پرسیده بود و از ملاقات من با دکتر مصدق و وقایع قبل از کودتای ۲۸ مرداد. سؤالات خود را مکرر کرد و من با اینکه از خستگی و تنگی نفس و تشنگی به جان آمده بودم و حال گفت‌وگو نداشتم ناگزیر جوابی در حدود آنچه قبلاً داده بودم دادم و گفتم جز اینها چیز دیگری برای گفتن ندارم. باز پرس تعمداً خود را مدتی به کارهای دیگر سرگرم ساخت تا مرا بیشتر رنج دهد و فرسوده کند. پس از ساعتی باز شروع کرد از نو همان سؤالات را تکرار کردن و از من همان جواب‌ها را شنیدن و باز از سر گرفتن و اطلاعات دیگر

خواستن. گمان می‌کنم که شب به نیمه رسیده بود، احساس کردم که دیگر به هیچ‌وجه نیروی نشستن و سخن گفتن ندارم. قوای خود را جمع کردم و با خشم گفتم: آقا اگر قصدتان کشتن من است، وسایل دیگری برای این مقصود دارید. من پیر و بیمار و فرسوده روزگار و خسته کار بسیار، بیش از این تاب و توان نشستن و سخن گفتن ندارم. اما اگر قصدتان کشتن من نیست و می‌خواهید زنده نگاهم دارید تا باز همین سؤالات مکرر را از من بکنید روز دیگری هم هست و جلسه استنطاق دیگری هم می‌توانید تشکیل بدهید. و من از این لحظه به بعد دیگر یک کلمه هم به سؤالات شما جواب نخواهم داد هرچه می‌خواهید بکنید. باز پرس این حرفها را که شنید برخاست و از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با گروهبانی برگشت زیر بغل مرا گرفتند و به حیاط بردند و سوار جیبی کردند و به منزل رساندند. گروهبان در خانه را باز کرد و جسم فرسوده و جان به نیمه رسیده مرا از داخل اتومبیل به دالان خانه کشانید و رها کرد. من روی زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چه مدت آنجا مانده بودم که «بابا» برای تجدید وضو و ادای نماز از اتاق خود که می‌دانید درش به دالان باز می‌شود بیرون آمده و مرا روی زمین دیده و سراسیمه اهل خانه را خبر کرده بود مرا به اتاق آوردند و تمام دیروز را در حال ضعف و اغما بودم و امروز کمی حالم بهتر شده است. اما به هر حال ضربه‌ای بود سخت بر جسم و جان من.

قسمتی از نامه‌ای که به یکی از دوستان یا خویشان نوشته است:

«قربانت شوم مرقومه ملاطفت‌آمیز که دفعه‌ای اشتباهاً به اصفهان و بار دیگر به تهران ارسال فرموده بودید رسید نهایت از مژده سلامت شما خوشحال شدم. حال این بنده هم اگر گرمای سخت این ایام کمی ملایم بشود نسبتاً بد

نیست. این مسافرت تاحدی برای مزاج ارادتمند بد نبود ... البته هوای آنجا حالا از تهران خنک‌تر است، مخصوصاً ساحل، اگر شما وقت و کارتان مساعدت کند و با اهل خانه ده بیست روزی در کنار دریا باشید به گمان من بد نباشد آن هم به همان شرط که در خانه خودتان باشید نه مهمان یعنی بتوانید به وقت غذا بخورید و به وقت بخوابید...

در باب قروض من نصیحتاً امر به تسویه و تصفیه داده بودید. من هم در همین قصد هستم ولی نه کسی چیزی می‌خرد و نه من دست و پای آن را دارم که در چنین موقعی مشتری برای خانه پیدا کنم. یکی دو تا از طلبکارها هم موعودشان رسیده است و اگر مهلت ندهند البته به جریان قانونی خانه به حراج گذاشته شود. برای من هم آن قدرها فرقی نمی‌کند، در جوانی تعلق خاطری به این گونه چیزها نداشتم حالا که دیگر برف پیری بر سر و رو نشسته است، فرضاً خانه نداشته باشم چه خواهد شد مثل چهل سال دیگر که در خانه دیگران گذراندم این چند روز را هم می‌گذرانم. در آن طرف هم، در بهشت یا جهنم گویا جا و منزل را مجاناً می‌دهند یعنی تا حالا آنچه شنیده‌ایم، اگرچه نمی‌شود گفت که واقعاً همه خبرها به ما رسیده است. در هر حال سلامتی شما را با آقازاده گرامی از خدا می‌خواهم.

میرزا کوچک‌خان از مجاهدین گیلان بود که با میرزا کریم‌خان و سردار محیی برای بیرون کردن محمدعلی‌شاه به تهران آمد. او سربازی نهایت شجاع بود و سردار محیی و برادرش میرزا کریم‌خان با او معامله دوست می‌کردند نه یک فرد مجاهد عادی. مع‌هذا با همه ابرام سردار محیی او هیچ وقت نمی‌نشست و مانند یک نوکر در برابر این دو برادر می‌ایستاد. در اول بار که او را دیدم جوانی

خوش قیافه به سن سی ساله می نمود در نهایت درجه معتقد به دین اسلام و به همان حد نیز وطن پرست بود، شاید آن هم از راه این که ایران وطن او یک مملکت اسلامی است دفاع از او را واجب می شمرد. نماز و روزه او هیچ وقت ترک نمی شد و هیچ وقت در عمر خود شراب نخورد و همچنین از دیگر محرمات دین مجتنب بود و همه کارها را از فعل و ترک با استخاره بسمه یا قرآن می کرد. این صورت (عکس)^(۷) وقتی است که در جنگل است، آنگاه که در تهران بود لباس عادی داشت و ریش خود را می زد (یعنی نمی تراشید چه آن را خلاف شرع می شمرد) قانع و بی طمع بود و هیچ وقت در تهران مثل دیگر مجاهدین تفنگ نمی آویخت و قطار فشنگ نمی بست. متأهل نبود و گویا تا آخر عمر نیز با کمال عفاف زن نگرفت. همیشه متفکر بود و بسیار کم تکلم می کرد و اطاعت اوامر آزادی خواهان بی غرض و طمع را مثل وجیه دینی می شمرد و همان وقت که در جنگل بود با معدودی آزادی خواهان تهران که به آنها اعتماد و اعتقاد داشت در کارهای خود کتبا و به پیغام مشورت می کرد. لیکن پس از مشورت با آنان نیز فاصل استخاره بود و اگر استخاره مساعد نبود به گفته های ایشان عمل نمی کرد. چندین بار در دوره سلطان احمدشاه که معتمدین او یعنی همان آزادی خواهان تهران به او نوشتند و پیغام کردند که وقت برای حمله به تهران مساعد است چون استخاره بد آمد از آمدن به تهران امتناع کرد. گویا می گفتند در اول امر او طلبه دینی بود و مقدماتی از عربی و فقه می دانست. رحمة الله علیه.

ما روزه نگه داشتیم * چه روزه چه نه
این سبکیم این مملکت را می داند

ما فکر کردیم با سربازان با این

سازیم

یقین کردم مرگ اگر نیستی نیستی
یقین کردمی، مرگ اگر نیستی است

از این ورطه خود را رها کنید
بدان غرضه پهنی بی ازدحام
خر و بار خود را گشایید
به جسم و به جان هردوان مردمی
ز هستی رسن بگسلانید
براین قلعه شوم ذات الصور^۱
به تحقیر دامن فشانید
مر این مقبره غار و خس را به جای
بدین خوش علف گله مانید^۲

(مهرماه ۱۳۳۲)

بدان غرضه پهنی بی ازدحام
خر و بار خود را گشایید
به جسم و به جان هردوان مردمی
ز هستی رسن بگسلانید
براین قلعه شوم ذات الصور^۱
به تحقیر دامن فشانید
مر این مقبره غار و خس را به جای
بدین خوش علف گله مانید^۲

۱ - مراد آسمان با صورتهای فلکی آن است و توسعاً جهان.

۲ - مهر ۱۳۳۸

یادداشتها:

۱. سرتیپ کاظم خان داماد مورخ الدوله و میرزا کوچک خان.
شب کودتای محمدعلی شاه.
سید پسر تقی.
پسر سید علی.
محاكمه در مجلس و دنباله عصر آن.
آقا عزیز، شاهزاده عزیز.
صبح نوروز رشیدبیگ و ملک المتکلمین و سید محمد طباطبایی.
مستر اسمارت و غزل پیوسته.
مستر هریس و بختیاری.
آمدن بیست سرباز و بیست قزاق، با دو صاحب منصب به اداره و مرا صاحب منصب خود گفتن.
۲. مقاله «دفاع» را مرحوم تقی زاده در مقدمه لغت نامه دهخدا (ص ۳۹۵) منسوب به خود کرده و نوشته است که دهخدا از من خواست آن را از زبان وی بنویسم، درحالی که در مقاله شماره نهم روزنامه دهخدا به مقاله «دفاع» خود اشاره می کند، لذا جای تردیدی در آن انتساب پیدا می آید مگر آن که همچنان که مرحوم تقی زاده نوشته است، بپذیریم که دهخدا از او خواسته باشد که مقاله را از زبان او و به روش او بنویسد.
۳. اشاره است به آیه «خدوه فغلو» (بگیریدش و به زنجیر بکشیدش).
۴. به طعن یعنی مندرجات روزنامه املاء بیگانگان است و از خارج کشور دیکته یا تحریر و فرستاده می شود.
۵. مذاکرات مجلس شورای ملی دوره اول تقنینیه، ص ۳۱۰.
۶. مذاکرات مجلس، ص ۳۵۹ و ۳۶۰.
۷. در اینجا استاد علامه به عکسی اشاره دارد که چون نسخه نزد گردآورنده از کیفیت بسیار نازلی برخوردار بود از چاپ آن صرف نظر شد. (ناشر)